Dhikr Shaikh Abu Bakr Shubli Rahmatullah Alaihi
Fareeduddin Attar, Tazkiratul Awliya

ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمةالله علیه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن سرافراز منقیان آن پرتو از عالم حسی و عقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمةالله علیه ازکبار و اجله مشایخ بود و ازمعتبران و محتشمان طریقت و سید قوم و امام اهل تصوف و وحید عصر و بحال و علم بی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حد حصر و احصاء آید جمله مشایخ عصر را دیده بود ودر علوم طریقت یگانه و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه به مذهب مالک و مالکی مذهب و حجتی بود بر خلق خداء که آنچه او کرد بهمه نوعی بصفت درنیاید و آنچه او کشید در عبارت نگنجد از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی به حال او راه نیافت و شدت لهب شوق او بهیچ آرام نگرفت چهل قوصره از احادیث برخوانده بود و گفت: سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه برآمد پس بدرگاه آن استادان شدم که هاتوافقه الله بیایید و از علم الله چیزی بازگویید کس چیزی ندانست گفت: که نشان چیزی از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدلهم اید، وما در صبح ظاهر شکر بکردیم، و ولایت بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد.

و از جهال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد اوکردندی تا او را هلاک کنند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت.

و ابتداء واقعه او در آن بود که امیر دماوند بود از بغداد او را نامۀ رسید با امیرری او با جمعی به حضرت خلیفه بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستدند چون باز می‌گشتند مگر امیر عطسۀ آمد به آستین جامه خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن به خلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند، و ازعمل امارتش معزول کردند. شبلی از آن

متنبـه شد اندیشـه کـرد کـه کسـی خلعـت مخلـوقی را دستمال میکنـد مسـتحق عزل و استخفاف میگـردد، و خلعـت ولایـت بـر او زوال میآیـد، پـس آنکـس کـه خلعت پادشـاه عـالم را دستمال کند تـا بـا او چـه کننـد در حـال بـه خدمت خلیفه آمد گفت: چه بود گفت: ایهاالامیر تـو کـه مخلـوقی مینپسندی کـه بـا خلعت تو بیادبی کنند و معلومست کـه قدر خلعت تو چند بـود پادشـاه عـالم مراخلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کی پسندد کـه مـن آنرا به خدمت مخلوقی دستمال کنم پس برون آمد و بـه مجلس خیرنسـاج شد و واقعه بدو فرو آمد خیر او را نزدیـک جنید فرستاد پس شبلی پیش جنید آمد، و گفت: گوهر آشنائی بـر تـو نشـان میدهند یـا ببخش یـا بفروش. جنید گفت: اگر بفروشم تـرا بهـاء آن نبـود و اگـر بخشـم آسـان بدسـت آورده باشـی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق سـاز وخـود رادر ایـن دریـاه درانـداز تـا بصبر ونظارت گوهرت بدست آید. پس شبلی گفت: اکنون چـه کنم؟ گفت: برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یـک سـال برآمد گفت: دریـن کـار شـهرتی و تجارتی درست، بـرو یکسـال دریـوزه کـن چنانکـه بـه چیـزی دیگر مشغول نگردی چنـان کـرد تـا سـر سـال را کـه در همـه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد بـاز آمـد و بـا جنید بگفت: او گفت: اکنـون قیمـت خـود بـدان کـه تـو مـر خلـق را بهیچ نیـرزی دل درایشـان مبنـد و ایشـان را بهـیچ برمگیر آنگاه گفت: تـو روزی چنـد حاجـب بـودۀ و روزی چنـد امیـری کـردۀ بدان ولایت رو و از ایشان بحلی بخـواه بیامد و بیـک خانـه در رفت تـا همـه بگردید یک مظلمه ماندش خداوند او رانیافت تاگفت: بنیت آن صدهزار درم بازدادم هنوز دلم قرار نمیگرفت چهار سال درین روزگار شد پس بـه جنید بازآمد و گفت: هنوز در تو چیزی از جامانده است برو ویکسال دیگر گدائی کن گفت: هر روز گدائی میکردم و بدو میبردم اوآنهمه بدرویشان میداد و شب مرا گرسنه همیداشت چون سالی برآمد گفت: اکنون ترا به صحبت راه دهم لیکن بیـک شـرط کـه خـادم اصـحاب تـو باشـی پـس یکسـال اصـحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکر اکنون حال نفس تو به نزدیک تو چیست؟ گفتم مـن کمتـرین خلـق خـدای مـیبینم خـود را. جنیـد گفت: اکنـون ایمانـت درست شد تـا حالت بدانجا رسید تـا آستین پـر شـکر میکرد و هر کجـا کـه کودکی میدید در دهانش مینهاد که بگو الله پس آستین پر درم و دینـار کـرد و گفت: هرکـه یکبـار الله میگویـد دهـانش پـر زر مـی کـنم بعد از آن غیـرت درو بجنبید تیغی بر کشید که هر که نـام الله بـرد بـدین تیغ سرش را بینـدازیم

گفتنـد پـیش از ایـن شــکر و زر مــی‌دادی اکنــون ســر می‌انـدازی! گفــت: می‌پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقی و معرفتی یـاد می‌کننـد اکنـون معلـوم شد که از سر غفلت وعادت می‌گویند و من روا نـدارم کـه بـر زبـان آلـوده او را یاد کنند پس می‌رفتـی و هر کجـا کـه مـی‌دیـدی نـام الله بـر آنجـا نقش همـی کردی تا ناگاه آوازی شنود که تا کی گرد اسم گردی اگر مـرد طـالبی قدم در طلب مسمی زن. این سخن بر جان او کار کرد چنانکه یکبـارگی قـرار وآرام از او برفـت چنـدان عشـق قـوت گرفـت و شـور غالـب گشـت کـه برفـت وخویشتن رادر دجله انداخت دجله موجی برآورد و او را بر کنار افکند بعد از آن خویشتن را در آتش افکند آتش در او عمل نکرد و جائی کـه شیران گرسنه بودند خویشتن را در پیش ایشان انداخت همـه از او برمیدنـد خویشتن از سر کـوهی فـرو گردانیـد بـاد او را برگرفـت و بـر زمـین نشـاند شـبلی را بی‌قراری یکی به هزار شد فریاد برآورد ''ویل لمن لایقبلـه المـاء ولا النـار و لاالسـباع ولاالجبـال!'' هـاتفی آواز داد کـه ''مـن کـان مقبـول الحـق لایقبلـه غیـره'' چنـان شد در سلسـله و بنـدش کشیدند و بیمارسـتانش بردنـد قـومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است او گفت: ''من بـه نزدیـک شما دیوانـه‌ام و شما هشیار. حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بعدتان بر بعد بیفزایـد.'' پـس خلیفـه کسـی فرسـتاد کـه تعهـد او بکنـد بیامدنـد و بسـتم دارو بگلوش فرو می‌کردند شبلی همی گفت: شما خود را رنجه مدارید کـه ایـن نـه از آن در دست که بدار و درمان پذیرد.

روزی جمعی پیش رفتند و او در بندبود گفت: شـما کیسـتید گفتنـد دوسـتان تـو سنـگ در ایشـان انداختن گرفـت، همـه بگریختنـد. او گفت: ''ای دروغ زنـان دوستان به سنگی چند از دوست خود می‌گریزند معلوم شد که دوست خودید نه دوست من.''

نقلست که وقتی او را دیدند پارهٔ آتش بر کف نهاده می‌دوید گفتند تاکجا گفت: می‌دوم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خدای کعبه پردازند.

و یـک روز چوبی در دسـت داشـت و هر دو سر آتـش در گرفتـه گفتنـد چـه خـواهی کـرد گفـت: مـی‌روم تـا بیـک سـر ایـن دوزخ را بسـوزم و بیـک سـر بهشت راتا خلق را پرواء خدا پدید آید.

نقلســت کــه یــک بــار چنــد شــبانروز در زیردرختــی رقــص می‌کــرد ومی‌گفت: ''هوهو'' گفتنـد ایـن چـه حالتسـت گفـت: ایـن فاختـه بـر ایـندرخت

می‌گوید ”کوکو“ من نیز موافقت او را می‌گویم ”هوهو“ وچنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد.
نقلست که یکبار به سنگ پای او بشکستند هر قطره خون که از وی بر زمین می‌چکید نقش الله می‌شد.
نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود شبلی جوالی سرخ کرد و بسر فرو افکند و پارۀ نان دهان نهاد و پارۀ کتب بر میان بست و می‌گشت و می‌گفت: هر کرا جامه نایافته بود بعید این کند.
و گفت: فرج زنانرا اگر به نه ماه نزایند به سالی بزایند و فرج دکان داران را که هر یکی را به چیزی مشغول کرده‌اند فرج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استبرا را و شبلی از همه چنین دست تهی.
یکبار در عید جامۀ سیاه پوشیده بود و نوحه می‌کرد گفتند امروز عید است ترا جامه چرا سیاهست گفت: از غفلت خلق از خدا و او خود در ابتدا قباء سیاهداشت تا آنگاه که پرتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامۀ سیاه بیرون کرد و مرقع درپوشید گفتند ترا بدینجا چه رسانید گفت: سیاهی بر سیاهی تاما در میان فروشدیم.
نقلست که باول که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمک در چشم کشیدی تا در خواب نشود وگویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و می‌گفت: که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت: هر که بخسبد غافل بود غافل محجوب بود.
یک روز شیخ جنید به نزدیک او آمد او را دید که بمنقاش گوشت ابروی خویش باز می‌کند گفت: این چرا می‌کنی گفت: حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی‌دارم می‌گویم بود که لحظۀ با خویشم دهند.
نقلست که وقتی شبلی همی گریست و می‌گفت: آه آه جنید گفت: شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانتی کند او را به صیاح آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت: چیزی در خاطر مستمعان افتاد به نور ایمان خبر یافت گفت: زنهار خاطرها از شبلی نگاه دارید که عین الله است در میان خلق چنانکه یک روز اصحاب شبلی را مدح می‌گفتند که این ساعت بصدق و شوق اوکسی نیست و عالی همت و پاک رو تر ازو کسی نیست از روندگان ناگاه شبلی درآمد وآنچه می‌گفتند بشنود جنید گفت: شما او را نمی‌دانید او مردود و مخذول و ظلمانیست او را از اینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن استان نشست و

اصحاب در ببستند وگفت: ایها الشیخ تو می‌دانی که ما هرچه در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بود که فرمودی گفت: آنچه او را می‌ستودید هزار چندانست اما شما او را به تیغ تیز پی می‌کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم.
نقلست که شبلی سردابهٔ داشتی در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هرگاه که غفلتی بدل او درآمدی خویشتن بدان چوب همی زدی و گاه بودی که همه چوبها که بشکستی دست و پای خود بر دیوار همی زدی.
نقلست که یکبار درخلوت بود کسی در بزد گفت: درآی ای کسی که اگر همه ابوبکر صدیقی و درنیائی دوستر دارم.
و گفت: عمری است تا می‌خواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت در میانه نبود.
و گفت: هفتاد سالست تا دربند آنم که نفسی خدای را بدانم.
و گفت: تکیه‌گاه من عجز است.
و گفت: عصاکش من نیاز است.
و گفت: کاشکی گلخن تابی بودمی تا مرا نشناختندی.
و گفت: خویشتن را چنان دانم و چنان بینم که جهودان را.
و گفت: اگر درکارکان پای پیچی و دریافته باشند آن جرم شبلی بود.
و گفت: من به چهار بلا مبتلا شده‌ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا.
و گفت: مرا سه مصیبت افتاده است هر یک از دیگر صعب‌تر.
گفتند کدامست

- گفت: آنکه حق ازدلم برفت
- گفتند ازین سخت‌تر چه بود گفت: آنکه باطل بجای حق بنشست
- گفتند سیم چه بود گفت: آنکه مرا درد این نگرفته است که علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم.

نقلست که یک روز در مناجات می‌گفت: بار خدایا دنیا و آخرت در کار من کن تا از دنیا لقمهٔ سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمهٔ سازم و در دهان جهودی نهم هر دو حجابند از مقصود.
و گفت: روز قیامت دوزخ ندا کند با آنهمه زفیر که ای شبلی و من برفتن صراط باشم برخیزم و مرغ وار بپرم دوزخ گوید قوت تو کو مرا از تو نصیبی باید من باز گردم و گویم اینک هرچه می‌خواهی بگیر گوید دستت

خواهم گویم بگیر گوید پایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقه‌ات خواهم گویم بگیر گوید دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزت در رسد که یا ابابکر جوانمردی از کیسهٔ خویش کن دل خاص ماست ترا با دل چه کارست که ببخشی پس گفت: دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا که دنیا سرای محنت وآخرت سرای نعمت و دل سرای معرفت.

نقلست که گفت: اگر ملک الموت جان بخواهد هرگز بدو ندهم گویم اگر چنانست که جانم که دادهٔ بواسطه کسی دیگردادهٔ تاجان بدان کس دهم اما چون جان من بی‌واسطه دادهٔ بی واسطه بستان.

گفت: اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی خدمت خدای نتوانستمی کرد.

نقلست که چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می‌سوخت گفتند باری این از علم نیست که مال ضایع کنی؟

گفت: نه فتوی قرآنست "انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم" خداوند می‌فرماید هرچه دل بدان نکرد آن چیز را با تو به آتش بسوزند دل من بدین نگریست غیرتی در ما بجنبید دریغم آمد که دل بدون او چیزی مشغول کنم.

نقلست که روزی وقتش خوش شده بود به بازار برآمد و مرقعی بخرید بدانگی و نیم و کلاهی به نیمدانگ و در بازار نعره می‌زد که من یشتری صوفیاً بدانقین کیست که صوفی بخرد به دو دانگ چون حالت او قوت گرفت مجلسی بنهاد و آن سر بر سر عامه آشکارا کرد و جنید او را ملامت کرد گفت: ما این سخن در سردابها می‌گفتیم تو آمدی و بر سر بازارها می‌گوئی شبلی گفت: من می‌گویم و من می‌شنوم در هر دوجهان به جز از من کیست بلکه خود سخنی است که از حق به حق می‌رودو شبلی در میان نه.

جنید گفت: ترا مسلم است اگر چنین است.

وگفت: هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد حرامست او را مجلس ما.

یک روزی می‌گفت: الله الله بسی بر زبان می‌راند جوانی سوخته دل گفت، چرا لااله لاالله نگوئی شبلی آهی بزد و گفت: از آن می‌ترسم که چون گویم لاو باالله نرسیده نفسم گرفته شود و دروحشت فرو شوم این سخن در آنجوان کار کرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را بدارالخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت بس بخون برو

دعوی کردند خلیفه گفت: ای شبلی تو چه می‌گوئی گفت: یا امیرالمؤمنین جان بود از شعلۀ آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق پاک سوخته و از همه علائق بریده از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمده صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شده برقی ازجمال مشاهده این حدیث بر نقطۀ جان او جست جان او مرغ وار از قفس غالب بیرون پرید شبلی را از این چه جرم و چه گناه خلیفه گفت: شبلی را زودتر به خانۀ خود بازفرستید که صفتی و حالتی از گفت: او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که از این بارگاه درافتم.
نقلست که هر که پیش او توبه کردی او را فرمودی که برو بر تجرید حج بکن و بازآی تا با ما صحبت توانی داشت پس آنکس را با یاران خویش به بادیه فرو فررستادی بی‌زاد و راحله تا او را گفتند که خلق را هلاک می‌کنی گفت: نه چنین است بلکه مقصود ایشان آمدن به نزدیک من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت پرسیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که "فاسق موحد" بهتر از "رهبان زاهد" لیکن مراد ایشان حق است اگر در راه هلاک شوند به مراد رسیدند و اگر بازآیند ایشان را رنج سفر چنان راست کرده بازآورد که من بده سال راست نتوانم کرد.
نقلست که گفت: چون به بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاد می‌کرد و می‌گفت: آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس چیست گفت: مجالسة الناس و مجادلتهم و المخالطه معهم هر که مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند.
و یک روز می‌گذشت و جماعتی ازمتنعمان دنیا به عمارت و تماشاء دنیا مشغول شده بودند شبلی نعرۀ بزد وگفت: دلهائیست که غافل مانده است از ذکر حق تا لاجرم ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا.
نقلست که جنازۀ می‌بردند یکی از پس می‌رفت و می‌گفت: آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر زدن گرفت و می‌گفت: آه من فراق الاحد.
و گفت: ابلیس به من رسید و گفت: زنهارمغرور مگرداناد ترا صفاء اوقات از بهر آنکه در زیر آنست غوامض آفات.
نقلست که وقتی لختی هیزم تر دید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می‌چکید اصحاب را گفت: ای مدعیان اگر راست می‌گوئید که در دل آتش داریم از دیده‌تان اشک پیدا نیست.

نقلست که وقتی به نزدیک جنید آمد مست شوق در غلبات وجد.
دست در زد و جامهٔ جنید بشولیده کرد گفتند این چرا کردی گفت: نیکوم آمد بشولیدم تا نیکویم نیامد.
یک روز در آن مستی در آمد زن جنید سر بشانه می‌کرد چون شبلی را دید خواست که برود جنید گفت: سرمپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی سخن می‌گفت و می‌گریست و جنید زن را گفت: اکنون برخیز و برو که او را با او دادند که گریستن با دید آمد.
نقلست که وقتی دیگر بر جنید شد اندوهگین بود گفت: چه بوده است جنید گفت: "من طلب وجد" شبلی گفت: لا، بل وجد طلب" او گفت: هر که طلب کند یابد شبلی گفت: نه هر که یابد طلب کند.
نقلست که یک روز جنید با اصحاب نشسته بود پیغامبر را علیه السلام دیدند که ار دردرآمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت جنید پرسید که یا ابابکر تو چه عمل می‌کنی که بدان سبب این تشریف یافتی گفت: من هیچ ندانم بیرون آنکه هر شب که سنت نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحه این آیت بخوانم "لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیه مان عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رئوف رحیم (تا آخر) جنید گفت: این از آن یافتی.
نقلست که یک روز طهارت کرده عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد شبلی این بشنود و بازگشت ندا آمد که از درگاه ما بازمی‌گردی کجا خواهی شد نعره‌ها درگرفت ندا آمد که بر ما تشنیع می‌زنی برجاء باستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل می‌کنی گفت: "الممستغاث بک منک."
چنانکه وقتی درویشی درمانده پیش شبلی آمد گفت: ای شیخ به حق وفاء دین که عنان کارم تنگ درکشیده است بگو تا چگنم نومید شوم و از راه برگردم گفت: ای درویش حلقه در کافری می‌زنی می‌نشنوی که فرموده است لاتقنطوا من رحمةالله گفت: ایمن گردم گفت: حضرت جلال را می‌آزمائی می‌نشنوی فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت: از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم که چه تدبیر کنم گفت: سربر آستانهٔ در من می‌زن ناله می‌کن تا جانت برآید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که من علی الباب.
نقلست که از آدینه تا آدینه حصری را باردادی یک جمعه بدو گفت: که اگرچنانست که از این جمعه تا بدان جمعه بر من می‌آئی بیرون از خدای چیزی در خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن.

نقلست کـه وقتـی در بغداد بـود گفت: هزار درم مـی‌باید تـا درویشـان را پـای افزار خرند و به حج برند ترسائی بر پاء خاست و گفت من بـدهم لـیکن بـدان شرط که مرا با خود ببری شبلی گفت: جـوانمردا تـو اهـل حـج نیسـتی جـواب گفت: در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشـان برفتند ترسامیان در بست تا همه روانـه شدند شبلی گفت: ای جوان کـار تـو چگونه است گفت: ای شیخ مرا از شادی خواب نمی‌آید که من با شـما همـراه خواهم بود چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و بهر منـزل گـاه جـاء ایشــان مــی‌رفــت و خــار برمی‌کنــد بــه موضــع احــرام رســیدند در ایشــان می‌نگریست و همچنان می‌کرد چون بـه خانـه رسیدند شبلی جوان را گفت: باز ناز تـرا در خانـه رهـا نکنم جوان سر بـر آستانه نـهاد گفت: الهی شـبلی می‌گویـد در خانـه‌ات نگذارم هـاتفی آواز داد کـه یـا شـبلی او را از بغـداد مـا آورده‌ایم آتـش عشـق در جـان او مـا زده‌ایم بـه سلسلهٔ لطـف بـه خانـه خـویش ماکشیده‌ایم تو زحمت خویش دور داری دوست تـو درآی جوان در خانـه شـد و زیارت کرد دیگران درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند و آن جـوان بیـرون نمی‌آمـد شـبلی گفـت: ای جـوان بیـرون آی جـوان گفـت: ای شـیخ بیـرون نمی‌گذارد هر چند در خانه طلب می‌کنم باز نمی‌یابم تا خـود کـار کجـا خـواهد رسد.

نقلسـت کـه یـک روز بـا اصـحاب در بادیـه همـی رفـت کلـه سـری دیـد کـه برونبشته ''خسرالدنیا و الاخره'' شبلی در شور شد و گفت: بعزه الله کـه ایـن سرولی یا سرنبی است گفتند چرا می‌گویی گفت: تـا دریـن راه دنیـا و آخـرت زیان نکنی بدو نرسی.

نقلست که وقتی به بصره شد اهل بصره بدو تقربی کردند و احسـان بی‌شـمار کردند چون باز می‌گشت همه به تشییع او بیرون آمدنـد او هـیچ کس را عـذر نخواسـت مریـدان گفتنـد ایـن خواجگـان چنـدین احسـان کردنـد هـیچ عـذری نخواستی گفت: آنچه با ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردنـد یا بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است به مکافات کردن ایشان را و اگر از بهر من کرده‌اند من بنده‌ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافـات آن بر خداوند بنده بود.

نقلست که گفت: نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حـلال در بیابـان مـی‌رفتم درخـت انجیـر دیـدم دسـت دراز کـردم تـا یـک انجیـر بـازکنم انجیـر بـا مـن بـه سخن آمد گفت: یا شبلی وقت خویش نگاه دار که ملک جهودانم.

نقلست که نابینائی بود در شهر که از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده او را نادیده روزی باتفاق شبلی باو افتاد و گرسنه بود گرده بر گرفت مرد نابینا از دست او بازستدو او را جفا گفت: کسی نابینا را گفت: که او شبلی بود آتش در نابینا افتاد از پس او برفت و در دست و پای افتاد وگفت: می‌خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت: چنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون به سفره بنشستند کسی از شبلی پرسید که شیخا نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت: دوزخی آن بود که گرده برای خدای تعالی به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نابینا کرد و باز نشان بهشتی برخلاف این بود.
نقلست که یکبار مجلس می‌گفت. درویشی نعرهٔ بزد و خویشتن را در دجله انداخت شبلی گفت: اگر صادق است خدا نجاتش دهد چنانکه موسی را علیه السلام داد و اگر کاذبست غرقه گردانش چنانکه فرعون را.
یک روز مجلس می‌گفت. پیر زنی نعره بزد شبلی را خوش نیامد گفت: موتی یا ماوراء الستر بمیرای زیر بوده (پرده؟) گفت: "جئت حتی اموت" آمدم تا بمیرم ویک قدم بر گرفت و جان تسلیم کرده فریاد ازمجلسیان برخاست شبلی برفت تا یکسال از خانه بیرون نیامد و می‌گفت: عجوزهٔ پابرکردن ما نهاد.
نقلست که گفت: یک روز پایم به پل شکسته فرو رفته و آب بسیار بود دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم آن راندهٔ حضرت بود. گفتم ای ملعون طریق تو دست زدن است نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت: آن مردان را دست زنم که ایشان سزاء آنند من در غوغای آدم زخم خورده‌ام در غوغاء دیگری نیفتم تا دونبود .
نقلست که بباب الطاق شد آواز مغنیهٔ شنود که می‌گفت: "وقفت بباب الطاق" از هوش بشد وجامه پاره کرد و بیفتاد برگرفتندش به حضرت خلیفه بردند گفت: ای دیوانه این سماع تو بر چه بود گفت: آری شما باب الطاق شنودید اما ما باب الباق شنودیم میان ما و شما طای درمی‌آید.
و یکبار بیمار شد طبیب گفت: پرهیز کن گفت: از چه پرهیز کنم؟ از آنکه روزی منست یا از آن که روزی من نیست؟ اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم و اگر جز از روزی پرهیز می‌باید کردن خود آن بمن بدهند.
نقلست که وقتی جنید و شبلی با هم بیمار شدند طبیب ترسا بر شبلی رفت

گفت: ترا چه رنج افتاده است گفت: هیچ گفت: آخر گفت: هیچ رنج نیست طبیب نزدیک جنید آمد گفت: ترا چه رنجست جنید از سر درگرفت و یک یک رنج خویش برگفت: ترسا معالجه فرمود و برفت آخر بهم آمدند شبلی جنید را گفت: چرا همه رنج خویش را با ترسا در میان نهادی گفت: ”از بهر آن تا بداند که چون بادوست این می‌کنند با ترساء دشمن چه خواهند کرد.“

پس جنید گفت: تو چرا شرح رنج خود ندادی گفت: ”من شرم داشتم با دشمن از دوست شکایت کنم.“

نقلست که یکبار به دیوانه‌ستان در شد جوانی رادید در سلسله کشیده چون ماه همی تافت شبلی را گفت: ترا مردی روشن می‌بینم از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی که از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار که هیچ نگوئی که بدتر کند.

نقلست که یک روز در بغداد رفت فقاعی آواز می‌داد لم یبق الاواحد جز یکی باقی نماند شبلی نعره بزد ومی‌گفت: هل یبقی الا واحد و السلام.

نقلست که درویشی آوازی می‌داد که مرا دو گرده می‌دهند کارم راست می‌شود شبلی گفت: خنک تو که بدو گرده کارت راست می‌شود که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می‌نهند و کارم برنمی‌آید.

نقلست که یک روز یکی را دید زار می‌گریست گفت: چرا می‌گریی گفت: دوستی داشتم بمرد گفت: ”ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد.“

نقلست که وقتی جنازهٔ پیش شبلی نهادند پنج تکبیر بگفت: گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت: نه اما چهار تکبیر برمرده بود و یک بر عالم و عالمیان.

نقلست که یکبار چندگاه گم شده بود وباز نمی‌یافتند تا آخر در مخنث خانهٔ بازیافتند گفتند این چه جاء تست گفت: خود جاء من اینست که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین پس جای من اینجاست.

نقلست که روزی می‌رفت دو کودک خصومت می‌کردند برای یک جوز که یافته بودند شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: صبر کنید تا من این بر

شما قسمت کنم پس چون بشکست تهی آمد آوازی آمد و گفت: هلاقسمت کن اگر قسام توئی شبلی خجل شدو گفت: آنهمه خصومت بر جوز تهی و این همۀ دعوی قسامی بر هیچ.
نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آن را کسی ببرد گفت: ای عجب دانگی می‌دادم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که برایگان با من تا بلب صراط می‌برد.
نقلست که روزی کنیزکی صاحب جمال رادید با خداوندش گفت: که این کنیزک را بدو درم می‌فروشی گفت: ای ابله در دنیا کنیزکی بدو درم که می‌فروشد شبلی گفت: ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما می‌فروشند.
نقلست که گفت: از جمله فرق عالم که خلاف کرده‌اند هیچکس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کرده‌اند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق بباد دادند.
وقتی شبلی را با علوی سخن می‌رفت گفت: من با تو کی برابری توانم کرد که پدرت سه قرص به درویشی داد تا قیامت همی خوانند ''و یطعمون الطعام علی حبه'' و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی‌کند.
روزی شبلی درمسجد بود مقری این آیت برمی‌خواند ''و لئن شئنالنذهبن بالذي اوحینا الیک ثم لا تَجِدُ لک به علینا وکیلا.''(17.86) الا رحمة من ربک، انَّ فضله کان علیک کبیرا. (17.87) اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو دادیم باز ببریم... چندان خویشتن را بر زمین زد که خون ازوی روان گشت و می‌گفت: خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند.
نقلست که گفت: عمری است که می‌خواهم که گویم حسبی الله چون می‌دانم که از من این دروغ است نمی‌توانم گفت.
نقلست که یکی از بزرگان گفت: خواستم که شبلی را بیازمایم دستی جامه از حرام به خانۀ او بردم که این را فردا چون بجمعه روی درپوشی چون به خانه بازآمد گفت: این چه تاریکیست در خانه گفتند اینچنین است گفت: آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید.
نقلست که او را دختری آمد در همه خانه هیچ نبود بدو گفتند چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانستۀ که سوال بخیلان را کنند

و خبر غایبان را دهند اکنون در آن وقت که این مهمان در این پردهٔ ظلمت مادر بود لطف حق تعالی را تیهٔ معده او همی ساخت اکنون که به صحراء جهان آمد روزی که بازگیرد چون دانست که شب درآمد و دل زنان ضعیف باشد نیم شبی بگوشهٔ شد و روی بخاک نهاد و گفت: الهی چون مهمان فرستادی بی‌واسطه دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوده از سقف خانه درستهاء زر سرخ باریدن گرفت هاتفی آواز داد و گفت: ”خذ بلاحساب. و کُل بلاعتاب“ بستان بی‌حساب و بخور بی‌عتاب سر از سجده برآورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق عهد این بدین نیکوئی از کجاست گفت: در دار الضرب ملک اکبر زده‌اند و دست تصرف قلابان بدو نرسیده است.

نقلست که او بس نمک در چشم می‌کرد او را گفتند آخر ترا دیده به کار نیست گفت: آنچه دل ما را افتاده است از دیده نهان است.

و کسی گفت: که چونست که ترا بی‌آرام می‌بینیم او باتو نیست و تو با او گفت: گر بودمی با او بودمی ولیکن من محوم اندر آنچه اوست.

و گفت: چندین گاه می‌پنداشتم که طرب در محبت حق می‌کنم و انس با مشاهده وی می‌گیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد.

گفتند از چیزها چه عجبتر گفت: دل که خدا را بشناسد پس بیازاردش گفتند مرید کی تمام شود گفت: حال او در سفرو حضریک شود و شاهد و غایب یک رنگ گردد.

گفتند بوتراب را گرسنگی پدید آمد باران افتاد جمله بادیه طعام بود گفت: این رفقی بوده است اگر به محل تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت: انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و بسقینی.

و عبدالله زاهد گفت: وقتی در نزدیک شبلی درآمدم گفتم ازو پرسم ازمعرفت چون بنشستم گفت: به خراسان چه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدای را می‌داند من گفتم به عراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای خبر دادی گفت: بوعلی ثقفی چونست گفتم وفات کرد گفت: او فقیه بود اما توحید ندانسته بود.

ابوالعباس دامغانی گفت: مرا شبلی وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری.

و گفت: جنید از شبلی پرسید که خدای را چگونه یاد کنی که صدق یاد کردن او نداری گفت: بمجازش چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند

جنید از آن سخن از خود بشد شبلی گفت: بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعت است.
شبلی را گفتند دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت کی خواهد بود گفت: دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از اهوال آن.
گفتند ما را خبر گوئی از توحید مجرد بر زبان حق مفرد گفت: ویحک هر که ازتوحید خبر دهد به عبارت ملحد بود و حرکت اشارت کند بدو ثنوی و هر که ازو خاموش بود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید بی‌حاصل بود و هر که اشارت کند که نزدیک است دور بودو هر که از خویشتن وجد نماید او گم کرده است و هر چه تمیز کند بوهم و آنرا ادراک کند بعقل اندر تمامتر معنیها که آن همه بشما داده است و بر شما زده است محدث و مصنوعست چون شما.
گفتند که تصوف چیست گفت: آنکه چنان باشی که در آن روز که نبودی.
و گفت: تصوف شرکست از هر آنکه تصوف صیانت دل است از غیری و غیرنی.
و گفت: فناناسوتی است و ظهور لاهوتی.
و گفت: تصوف ضبط حواس و مراعات انفاسست.
و گفت: صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق را عیال خود بیند.
و گفت: صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود به حق چنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانیده که واصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است.
و گفت: صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی.
و گفت: تصوف عصمت است از دیدن کون.
و گفت: تصوف برقی سوزنده است و تصوف نشستن است درحضرت الله تعالی بی‌غم.
و گفت: حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام که ذکر ذاکران را و بهشت مر مطیعان را و زیارت مر مسافران را و من خاص محبان را.
و گفت: حب دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت ومحبت رشک بردن است بر محبوب که مانندتو او را دوست دارد.
و گفت: محبت ایثار خیر است که دوستداری برای آنکه دوست داری.
و گفت: هر که محبت دعوی کند و به غیر محبوب و به چیزی دیگر مشغول شود و به جز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می‌کند بر

خدای تعالی.
و گفت: هیبت گدازنده دلهاست و محبت گدازنده جانها و شوق گدازندهٔ نفسها.
و گفت: هر که توحید به نزدیک او صورت بندد هرگز بوی توحید نشنوده است.
و گفت: توحید حجاب موحد است از جمال احدیت.
و یک روز کسی را گفت: دانی که چرا توحید از تو درست نمی‌آید گفت: نی گفت: زیرا که او را به خود طلب می‌کنی.
و گفت: معرفت سه است

- معرفت خدا
- و معرفت نفس
- ومعرفت وطن
- معرفت خدای را محتاج باشی بقضاء فرایض
- و معرفت نفس را محتاج باشی بریاضت و معرفت
- وطن را محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام او.

و گفت: چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد.
از او سؤال کردند که عارف کیست گفت: آن که تاب پشه نیارد وقتی دیگر همان سؤال کردند گفت: عارف آنست که هفت آسمان و زمین را بیک موی مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می‌گوئی گفت: آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اوست.
و گفت: عارف را نشان نبود و محبت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان گریخت
و ازمعرفت پرسیدند گفت: اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود.
گفت: هیچ کس خدای را نشناخته است گفتند چگونه بود این بگفت: اگر شناختندی بغیر او مشغول نبودندی.
و گفت: عارف آنست که ازدنیا ازاری دارد و از آخرت ردایی و از هر دو مجرد گردد از بهر آنکه هر که از اکوان مجرد گردد به حق منفرد شود.
و گفت: عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظ نبیند و سخن از غیر اونشنود.
و گفت: وقت عارف چون روزگار بهارست رعد منفردو ابر می‌بارد و برق می‌سوزد و باد می‌وزد و شکوفه می‌شکفد و مرغان بانگ می‌کنند حال

عارف همچنین است به چشم می‌گرید و به لب می‌خندد و بدل می‌سوزد و بسر می‌بازد و نام دوست می‌گوید و بردر او می‌گردد وگفت: دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه.
و گفت: دعوت علم یکیست بذات تو خود علم ندانی.
و گفت: عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت.

- و گفت: علم الیقین آنست که بما رسید بزبان پیغمبران علیهم السلام
- و عین الیقین آنست که خدا بما رسانیده از نور هدایت باسرار قلوب بی‌واسطه
- و حق الیقین آنست که بدان راه نیست.

و گفت: همت طلب خداوند است و آنچه دون آنست همت نیست.
و گفت: صاحب همت بهیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود.
و گفت: فقیر آنست که بهیچ مستغنی نشود جز بخدا.
و پرسیدند از فقر گفت: درویشان را چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او درآید کاشکی قوت یکروزه بازگرفتمی فقر او به حقیقت نبود.
و گفت: جمعیت کل است به یکی به صفت فردانیت.
و گفت:

- شریعت آنست که او را پرستی
- و طریقت آنست که او را طلبی
- وحقیقت آنست که او را بینی.

و گفت: فاضلترین ذکری نسیان ذاکر است در مشاهدهٔ مذکور.
و گفت: نشستن با خدای بی‌واسطه سخت است.
و گفت: این حدیث مرغیست در قفس بهرسود که سربرزند بیرون نتواند شد.
و گفت: زهد غفلتست زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود.
و پرسیدند از زهد گفت: زهد آن بود که دنیا را فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری دیگری از زهد پرسید گفت: بهیچ زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتو رسید و اگرچه از آن می‌گریزی و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتو نرسد اگرچه بسی طلب وجد وجهد نمائی پس تو در چیزی زهد می‌کنی در آنچه تراخواهد بود یا در آنچه نخواهد بود.
همچنین از زهد پرسیدند گفت: دل بگردانیدن است به خالق اشیاء.

گفتند استقامت چیست گفت: در دنیا قیامت دیدن.
و گفت: استقامت آن بود که هر چه فرماید بدان قیام کنی.
و گفت: علامت صادق بیرون افکندن حرامست ازگوشها و دهان.
گفتند انس چیست گفت: آن که ترا از خویشتن وحشت بود.
و گفت: کسی که انس گیرد به ذکر کی بود چون کسی که انس او به مذکور بود.
گفتند تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او می‌رسد و ظاهر می‌شود گفت: چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد به چیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است.
و گفت: هر اشارت که می‌کند خلق بحق همه برایشای رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست.
و گفت: چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون صفات برو ظاهر گردد آن مشاهده بود.
و گفت: لحظهٔ حرمانست و خطرهٔ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و خدای مانع از خداء در نزدیک خدای و این جمله مکر است و لایأمن مکرالله الاالقوم الخاسرون.
و گفت: در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر.
وگفت: عبودیت برخاستن ارادت تست در ارادت او و فسخ ارادت و اختیارتست در اختیار او و ترک آرزوهای تست در رضاء او و گفت: انبساط بقول باخداترک ادب است.
و گفت: انس گرفتن به مردم از افلاسست و حرکت زبان بی‌ذکر خدای وسواس.
و گفت: علامت قربت انقطاع است از همه چیزی جز حق.
و گفت: جوانمردی آنست که خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر.
و گفت: خدمت حریت دل است.
و گفت: بلندترین منازل رجاحیاست.
و گفت: غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت که ضایع کردند از ماسوی الله.
و گفت: خوف در وصل سختر از خوف در مکر.
و گفت: هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از

حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد.
و گفت: شکر آن بود که نعمت نبینی منعم را بینی.
و گفت: نفسی که بنده در موافقت مولی برآرد فاضلتر و بهتر از عبادات جمله عباد در روزگار آدم تا به قیامت.
و گفت: هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقدست درین وقت که هستی بکوش تا ترا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکیست.
و گفت: هر که یک ساعت در شب به غفلت بخسبد هزار ساله راه آخرت واپس افتد.
وگفت: سهو یک طرفةالعین از خدای اهل معرفت را شرک بود.
و گفت: آنکه محجوب شود به خلق از حق نبود چنانکه محبوب شود به حق تعالی از خلق و آنکه او را انوار قدس اندر بوده بود نبود چون کسی که انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بود.
و گفت: هر که فانی شود از حق به حق به سبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا عبودیت چه رسد هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود.
و گفت: جمعی پدید آمده‌اند که حاضر می‌آیند بعادت و می‌شوند برسم و از این نشستن و شنودن هیچ زیادت نمی‌شود مگر بلا.
حسن دامغانی گوید که شبلی گفت: ای پسر بر تو باد بالله دایم می‌باش بالله و از ماسوی الله دست بدار قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون.
گفتند آسوده ترکی باشیم گفت: آن وقت که او را هیچ ذاکرنبینم بجز خود یعنی همه من باشم.
و گفت: اگر دانستمی قدر خدای هیچ نترسیدمی از غیر خدای.
و گفت: در خواب دو تن رادیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از غافلانست.
و گفت: عمریست تا انتظار می‌کنم که نفسی برآرم پنهان بود ازدلم ودلم آن نداند نمی‌توانم.
و گفت: اگر همه لقمهٔ گردد و در دهان شیرخوارهٔ نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است.
و گفت: اگر همه دنیا مرا باشد بجهودی دهم بزرگ منتی دانم او را بر خود که از من پذیرد.
و گفت: کون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر

دل کسی بگذرد که مکونرا داند.
نقلست که روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر جنید را گفت: ای شبلی اگر کار خویش با خداگذاری راحت یابی شبلی گفت: ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آنگه راحت یابم جنید گفت: از شمشیرهاء شبلی خون فرو می‌چکد.
نقلست که روزی کسی می‌گفت: یارب گفت: تا کی گوئی یا رب او می گوید عبدی آن بشنو که او می‌گوید گفت: آن می‌شنوم از آن این می‌گویم گفت اکنون می‌گوی که معذوری.
و می‌گفت: الهی اگر آسمان را طوق می‌گردانی و زمین را پابند می‌کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم.
نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت: از ابلیسم رشک می‌آمد و آتش غیرت جانم می‌سوزد که من اینجا نشسته او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد و ان علیک لعنتی الی یوم الدین آن اضافت لعنت بابلیس نمی‌توانم دید می‌خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست و نه در اضافات اوست آن ملعون خود قدر آن چه داند چرا عزیزان امت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارک عرش نهادند جوهری داند قدر جوهر اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد گوهری نماید و اگر تره فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید و زمانی بیاسود باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت: دوباد می‌وزد یکی باد لطف ویکی باد قهر بر هر که باد لطف وزد به مقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن بار کرا دریابد اگر مرا باد لطف درخواهد یافت این همه ناکامی و سختی برامید آن بتوانم کشید و اگر بادقهر خواهد دریافت آنچه به من خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود پس گفت: بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که یک درم مظلمه دارم و هزار درم بجاء آن بدادم دلم قرار نمی‌گیرد آنگاه گفت: مرا طهارت دهید طهارت دادندنش تخلیل محاسن فراموش کردند بیادشان داد.
ابومحمد هروی گوید آن شب به نزدیک شبلی بودم همه شب این بیت می‌گفت:
کل بیت انت ساکته غیر محتاج الی السرج

وجهـــک المـــأمول حجتنـــا يـــوم يـــاتی النـــاس بـــالحجج

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را به چراغ محتاج نبود آن روی با جمال تو حجت ما خواهد بود پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و بآخر بود بدانست که حال چيست گفت: عجبا کار جماعتی مردگان آمده‌اند تا برزنده نماز کنند گفتند بگو لااله الاالله گفت: چون غير او نيست نفی چه کنم گفتند چاره نيست کلمۀ بگو گفت: سلطان محبت ميکوبدرشوت نپذيرم مگر يکی آواز برداشت و شهادتش تلقين کرد گفت: مرده آمده است تا زنده را بيدار کند آخر چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت: به محبوب پيوستم و جان بداد و بعد از آن بخوابش ديدند گفتند بامنکر و نکير چه کردی گفت: درآمدند و گفت: خدای تو کيست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم آدم را سجده کردند و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می‌کردم گفت: منکر ونکير با يکديگر گفتند که نه تنها جواب خود می‌دهد بلکه جواب جمله فرزندان آدم باز داد بيا تا برويم.

نقلست که ابوالحسن حصری عليه الرحمة که گفت: شبلی را به خواب ديدم گفتم با تو چه رفت گفت: مرا حاضر کردند و گفتند چيزی خواهی گفتم بار خدايا اگر بجنت عدنم فرود آری عدل تو است و اگر اهل وصالم گردانی فضل توست بارديگر بخواب ديدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت: مرا مطالبت نکرد به برهان بر دعويها که کردم مگر بيک چيز که روزی گفتم هيچ زيان کاری و حسرت بزرگتر از آن نيست که از بهشت بازمانی و بدوزخ فرو شوی گفت: حق تعالی گفت: چه حسرت و زيان کاری بزرگتر از آنکه از ديدار من بارگردند و محجوب مانند.

باری ديگرش بخواب ديدند پرسيدند که کيف وجدت سوق الاخره گفتند بازار آخرت چگونه يافتی گفت: بازاريست که رونق ندارد درين بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هيچ نيست که اينها سوخته را مرحم می‌نهند و شکسته را باز می‌بندند و بهيچ التفات نمی‌کنند، رحمةالله عليه.